

بچ

پژواک کوہستان

and the Mountains Echoed

Khaled Hosseini

نوشتہ: خالد حسینی

ترجمہ: منصورہ حکمی

نگارینہ
Nagarineh

سرشناسه: حسینی، خالد Hosseini, Khaled
عنوان و نام پدیدآور: پژواک کوهستان / نوشته خالد حسینی؛ ترجمه منصوره حکمی.
مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۴۲-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: And the mountains echoed, ۲۰۱۳.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزودن: حکمی، منصوره، ۱۳۳۳-، مترجم
رده بندی کنگره: ت ۱۳۹۲ ۸۱۳۹۰ س/ ۳۶۰۸ PS
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۰۶۲۰۸



نام کتاب: پژواک کوهستان (and the Mountains Echoed)

نویسنده: خالد حسینی (Khaled Hosseini)

ترجمه: منصوره حکمی

ویرایش: منصور جام شیر

طراحی و آماده‌سازی: نگارینه

چاپ نخست: ۱۳۹۲ تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

ISBN: 978-964-230-042-6



9 789642 300426

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵. کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۲۱ ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۲۸۷۸۸

۰۹۳۸۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴

فکس: ۰۲۱ ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

سخن ناشر

خالد حسینی ۴ مارس سال ۱۹۶۵ میلادی از پدر و مادری هراتی، در شهر کابل زاده شد. او نویسنده‌ای افغانی-آمریکایی است. شهرت وی بابت نگارش دو رمان بادبادک‌باز و هزار خورشیدرو می‌باشد. حسینی ساکن ایالات متحده است و آثار خود را به زبان انگلیسی می‌نویسد.

مادر خالد حسینی معلم فارسی و تاریخ در یک دبیرستان بزرگ دخترانه کابل بود. پدر خالد حسینی به عنوان سفیر وزارت خارجه افغانستان در سال ۱۹۷۶ میلادی به پاریس اعزام شد و خانواده او نیز همراه او به فرانسه رفت. البته پدر خالد بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳ میلادی در سفارت افغانستان در ایران مشغول کار بوده است.

در سال ۱۹۸۰ میلادی و به دنبال کودتای کمونیستی در افغانستان، پدر خالد حسینی از سفارت افغانستان برکنار شد. پدر حسینی از آمریکا پناهندگی سیاسی گرفت. خالد حسینی به همراه خانواده‌اش در سال ۱۹۸۰ به سن خوزه در ایالت کالیفرنیا مهاجرت کرد. او در دانشگاه سانتاکالارا (Santa Clara) تحصیلات زیست‌شناسی خود را که مقدمه پزشکی در کشور آمریکا است، به پایان رساند و سپس از دانشگاه کالیفرنیا شهرستان دیه‌گو در رشته پزشکی عمومی فارغ‌تحصیل شد. خالد در سال ۱۹۹۶ میلادی در پزشکی فارغ‌تحصیل شد.

خالد حسینی ازدواج کرده و دارای دو فرزند یک پسر و یک دختر با نام‌های حارث و فرح است.

بادبادک‌باز اولین رمان این نویسنده افغانی-آمریکایی است. این رمان در سال ۲۰۰۳ میلادی منتشر شده که در آمریکا و اروپا فروش خیلی

پژواک کوهستان

خوبی داشت و به عنوان سومین اثر پرفروش سال شناخته شد. بُن‌مایه‌های این اثر شامل زندگی امیرو پدرش به عنوان دو مهاجر آمریکای و نیز تنش‌های قومیتی میان پشتون‌ها و هزاره‌ها است. هم‌چنین در دسامبر سال ۲۰۰۷ میلادی فیلمی به همین نام با اقتباس از کتاب ساخته شد.

دومین اثر نامدار خالد حسینی، هزار خورشیدرو است که دست کم برای پانزدهمین هفته متوالی به عنوان پرفروش‌ترین کتاب ادبیات داستانی در آمریکای شمالی بوده است. خالد حسینی، عنوان "هزار خورشیدرو" را از شعر صائب تبریزی وام گرفت.

"حساب مه جبینان لب بامش که می‌داند"

دو صد خورشیدرو افتاده در هر پای دیوارش"

بنابراین می‌توان اظهار داشت خالد حسینی یکی از پُرخواننده‌ترین و پُرطرفدارترین داستان‌نویسان در جهان با بیش از ده میلیون نسخه فروخته شده از کتاب‌های بادبادک باز و هزار خورشیدرو در ایالات متحده آمریکا و بیش از سی و هشت میلیون نسخه در جهان بوده است. هم‌چنین، حسینی نمایندهٔ حُسن نیت کمیساریای عالی آوارگان سازمان ملل متحد، آژانس آوارگان سازمان ملل و بنیان‌گذار بنیاد حسینی، یک بنیاد غیر انتفاعی ارائه دهندهٔ کمک‌های بشردوستانه به مردم افغانستان می‌باشد. و اما کتاب پیش روی شما داستانی احساسی، تحریک‌کننده و فراموش‌نشدنی در بارهٔ چگونه دوست داشتن و مراقبت از یک‌دیگر و این که چگونه انتخاب‌های ما در چندین نسل طنین می‌اندازد.

پژواک کوهستان که دامنه، زمان‌ها و صحنه‌های گسترده‌ای را در بر می‌گیرد و داستان سرایی هوشمندانه و سرشار از مهربانی و دلسوزی دارد، داستانی تکان‌دهنده و جذاب است که درک عمیق خالد حسینی را از پیوندهایی نشان می‌دهد که انسان‌ها را تعریف می‌کنند و زندگی‌مان را شکل می‌بخشند و این که معنی انسان بودن چیست.

داستان از پیوند بی‌مثال و رقت‌انگیز خواهر و برادری در یک روستای افغانستان که مادر خود را از دست داده‌اند آغاز می‌شود. برای پری سه ساله، برادرش عبدالله بیش‌تر از برادر بودن، مادر است. برای عبدالله ده

خالد حسینی

ساله، پری کوچولو همه چیز اوست. آن چه بر سر آن‌ها می‌آید - رفتارهای کوچک و بزرگ که در زندگی بسیاری دیگر از مردم بازتاب دارد - دلیل بر پیچیدگی اخلاقی زندگی می‌باشد. حسینی در داستانی که چند نسل را در بر می‌گیرد و در بارهٔ نه تنها پدرها و مادرها و فرزندان، بلکه در بارهٔ خواهرها و برادرها، عموزاده‌ها و مستخدم‌ها و خلاصه مردم است، موضوع‌های بسیاری را مورد کند و کاو قرار می‌دهد که چگونه اعضای خانواده هم‌دیگر را دوست دارند، به هم آسیب می‌رسانند، خیانت می‌کنند، احترام می‌گذارند و از خود گذشتگی نشان می‌دهند و از این که چند وقت یک بار از کارهای آن‌هایی که از همه به ما نزدیک تر هستند، در زمانی که بسیار حائز اهمیت است، شگفت‌زده می‌شویم. داستان که شخصیت‌ها و پراکندگی‌های زندگی‌شان را در سراسر جهان - از کابل، به پاریس، به سان فرانسیسکو، به جزیرهٔ یونانی تینوس - دنبال می‌کند، به تدریج گسترش می‌یابد و با ورق زدن هر صفحه پیچیده‌تر و قوی‌تر می‌شود.

پژواک کوهستان که با همان غریبه‌های استثنایی و بینش فلسفی به نگارش در آمده که بادبادک باز و هزار خورشیدرو را آن گونه استثنایی کرد، یک بار دیگر نشان می‌دهد که خالد حسینی داستان‌سرایی مادرزادی است.

شعر کودکانهٔ عبدالله و پری، به ویژه اشارهٔ آن به پری کوچولوی غمگین از شعری توسط شاعر بزرگ و فقیه ایرانی فروغ فرخزاد الهام گرفته شده است.

از کفروز اسلام برون صحرا بیست

ما را به میان آن فضا سودا بیست

عارف چو بدان رسید سر را بنهد

نه کفرونه اسلام و نه آنجا جایست

از رباعیات دیوان شمس مولوی^۱

۱. جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی و مولانا ۶ ربیع‌الاول سال ۶۰۴، بلخ و وفات یافته در ۵ جمادی‌الثانی سال ۶۷۲ هجری قمری، قونیه (۱۵ مهر ماه سال ۵۸۶ - ۴ دی ماه سال ۶۵۲ هجری شمسی). نام کامل وی "محمد ابن محمد ابن حسین حسینی خطیبی بکری بلخی" بود. زبان مادری وی پارسی بوده است.



پاییز ۱۹۵۲

خوب، که این طور. می‌خواهید داستانی برای تان بگویم. بسیار خوب. ولی فقط یک داستان. از من نخواهید برای تان داستان دیگری را هم تعریف کنم. پری، الآن دیر است و روز درازی را در سفر پیش رو داریم. امشب باید خوب بخوابی. عبدالله، تو هم همین طور. پسر، در طول مدتی که من و خواهرت به مسافرت می‌رویم، روی تو حساب می‌کنم. مادرت هم روی تو حساب می‌کند. پس حالا یک داستان برای تان تعریف می‌کنم. هر دو خوب گوش کنید و صحبت‌هایم را قطع نکنید.

در زمان‌های قدیم، در روزگاری که دیوها و جن‌ها و غول‌ها بر روی زمین پرسه می‌زدند دهقانی به نام بابا ایوب با خانواده‌اش در روستای کوچکی موسوم به میدان سبز زندگی می‌کرد. بابا ایوب، نان‌آور خانواده‌ای بزرگ، از صبح تا شب سخت مشغول کار بود. هر روز از سپیده‌دم تا غروب آفتاب مزرعه را شخم می‌زد و خاک را زیر و رو می‌کرد و مراقب درختان نحیف پسته خود بود. در هر لحظه می‌توانستی او را در مزرعه‌اش ببینی که تا کمر خم شده و قامت‌اش هم چون داس خود خمیده شده است. دست‌هایش همیشه پینه بسته و از آن‌ها خون می‌آمد و هر شب به محض آن که سرش به بالش می‌رسید به خواب عمیق فرو می‌رفت.

تنها او نبود که روزگار سختی داشت. زندگی در میدان سبز برای همه ساکنان آن دشوار بود. روستاهای دیگری در شمال و در دره‌ها وجود داشتند که پوشیده از درختان میوه و گل بودند، هوای دلپذیر داشتند و جویبارهای سرشار

بژواک کوهستان

از آب خنک و تمیز در آن‌ها جریان داشت. ولی میدان سبز روستایی متروک بود و کوچک‌ترین شباهتی به اسم خود نداشت. این روستا در دشتی صاف و خاکی واقع شده بود و دور تا دور آن را زنجیره‌ای از کوه‌های سنگی فراگرفته بود. باد گرم می‌وزید و چشم‌ها را پُر از خاک می‌کرد. پیدا کردن آب، مشکل روزمره بود چرا که حتی چاه‌های عمیق روستا اغلب کم‌آب بودند. بله البته رودخانه‌ای وجود داشت ولی روستاییان می‌بایست نیمی از روز را راه می‌رفتند تا به آن می‌رسیدند و با همه این‌ها، آب رودخانه هم کم شده بود. بنابراین می‌شود گفت که ساکنان روستای میدان سبز دو برابر همیشه کار می‌کردند تا بتوانند نصف گذشته قوتی به دست آورده و امرار معاش کنند.

با این وجود، بابا ایوب خودش را خوشبخت می‌دانست چون که به بیش از هر چیز خانواده‌اش برایش عزیز بود. عاشق همسرش بود و هرگز صدای اش و خدای نکرده دست‌اش را بر او بلند نکرده بود. برای توصیه‌های او ارزش قائل بود و از بودن با او لذت می‌برد. خداوند هم چنین پنج فرزند به او عطا کرده بود سه پسر و دو دختر که همه آن‌ها را خیلی دوست داشت. دخترهای اش وظیفه شناس و مهربان و دارای خصایص نیکو بودند و از شهرت خوبی برخوردار بودند. او به پسرهای اش ارزش صداقت، شهامت، دوستی و سخت‌کوشی بدون شکوه و شکایت را آموخته بود. آن‌ها از پدرشان اطاعت می‌کردند و در داشت و برداشت محصول به او یاری می‌رساندند.

با وجودی که بابا ایوب همه فرزندان اش را خیلی دوست داشت ولی در خلوت خود علاقهٔ منحصر به فردی به یکی از آن‌ها، قیس، که از همه کوچک‌تر بود، داشت. قیس پسری ریز اندام با چشم‌های آبی تیره بود. با خنده‌های شیطانی خود، همه را شیفتهٔ خود می‌کرد و به قدری پُرانرژی بود که همه را از پای درمی‌آورد. وقتی شروع به راه رفتن کرد، آن‌چنان از این کار لذت می‌برد که تمام روز در طول مدتی که بیدار بود راه می‌رفت و وقتی هم می‌خواست بیرون خواب هم راه می‌رفت. شب‌ها در خواب راه می‌افتاد و از خانه گلی‌شان بیرون می‌رفت و در تاریکی نور ماه پُرسه می‌زد. طبیعی بود که پدر و مادرش از این بابت نگران بودند. اگر به چاه می‌افتاد، یا گم می‌شد، یا بدتر از همه، یکی از جانورهایی که در شب در آن دشت پُرسه می‌زدند به او حمله می‌کرد، چه بر سرش می‌آمد؟ به چاره‌های مختلفی اندیشیدند. هیچ‌کدام فایده نداشت. در

خالد حسینی

آخر، راه حلی که بابا ایوب پیدا کرد ساده بود. همیشه بهترین راه حل‌ها، خیلی ساده هستند. او زنگوله گردن یکی از بزغاله‌ها را باز کرد و آن را به دور گردن قیس انداخت. به این ترتیب اگر قیس نیمه‌های شب از جایش برمی‌خاست، صدای زنگوله یکی را بیدار می‌کرد. بعد از مدتی، راه رفتن در شب متوقف شد ولی قیس به زنگوله وابسته شد و نمی‌گذاشت آن را از گردنش درآورند و با وجودی که زنگوله دیگر به درد نمی‌خورد ولی هم‌چنان به بندی به دور گردن پسر باقی ماند. هرگاه بابا ایوب بعد از یک روز طولانی به خانه بازمی‌گشت، قیس به طرفش می‌دوید و با سر به شکمش حمله می‌کرد و هر قدمی را برمی‌داشت صدای زنگوله درمی‌آمد. بابا ایوب او را بلند می‌کرد و به داخل خانه می‌برد و قیس با دقت زیاد به پدرش نگاه می‌کرد که چگونه دست و صورتش را می‌شوید و سپس موقع شام در کنار بابا ایوب می‌نشست. بابا ایوب بعد از شام جای می‌نوشید و به خانواده‌اش می‌نگریست و روزی را در ذهن‌اش تجسم می‌کرد که همهٔ بچه‌ها ازدواج کرده و بچه‌دار شده‌اند و او بزرگ‌خاندان خواهد بود و به خانواده‌اش افتخار خواهد کرد.

عبدالله و پری عزیز، افسوس که روزهای خوش بابا ایوب به سر رسید. یک روز دیوی به میدان سبز آمد. وقتی از جانب کوه‌ها به سوی روستا سرازیر شد با هر قدمی که بر زمین می‌گذاشت زمین به زیر پایش می‌لرزید. مردم روستا همگی بیل و کلنگ و تبر خود را بر زمین انداختند و پراکنده شدند. به خانه‌هایشان رفتند و درها را به روی خود قفل کردند و در گوشه‌ای از خانه خود را پنهان کردند. هنگامی که صدای کرکننده گام‌های دیو ایستاد، سایه‌اش آسمان را برفراز میدان سبز تیره و تار کرد. می‌گویند که شاخ‌های منحنی شکل از کله‌اش بیرون زده و موهای درشت و سیاه، شانه‌ها و دم قدرتمند آن را پوشانده و چشم‌هایش از قرمزی می‌درخشید. البته هیچ موجود زنده‌ای به طور قطع چیزی در مورد چشم‌هایش نمی‌دانست. چون دیو هر کسی را که جرأت می‌کرد نگاهی دزدکی به او بیاندازد، در جامی خورد. روستاییان که این موضوع را می‌دانستند چشم‌هایشان را به زمین می‌دوختند.

همه مردم در این روستا می‌دانستند که دیو برای چه آمده است. داستان‌های باز دیده‌های او از روستاهای دیگر را شنیده بودند و از این موضوع در شگفت بودند که چگونه میدان سبز مدتی طولانی مورد توجه او قرار نگرفته

بژواک کوهستان

است، آن‌ها می‌پنداشتند شاید زندگی فقیرانه و پُراز سختی آن‌ها در میدان سبزه نفع‌شان تمام شده و چون بچه‌های‌شان تغذیه خوبی نداشته و گوشت و پوستی بر روی استخوان‌های‌شان نبوده از شردیو در امان هستند. حتی با وجود این، خوش اقبالی آن‌ها به سررسیده بود.

میدان سبزه لرزه درآمده و نفس‌ها در سینه حبس شده بود. مردم دعا می‌کردند که خدا کند دیو از خانه آن‌ها رد شود چون می‌دانستند اگر دیو بر روی پشت بام آن‌ها بکوبد، باید یک بچه به او بدهند. دیو آن‌گاه بچه را به درون کیسه‌ای می‌انداخت و بر روی دوش می‌گذاشت و به راه خودش برمی‌گشت. دیگر هیچ‌کس آن بچه بی‌چاره را نمی‌دید. اگر خانواده‌ای از دادن بچه خودداری می‌کرد، دیو همه بچه‌های آن خانواده را با خود می‌برد.

دیو بچه‌ها را به کجا می‌برد؟ به قلعه‌اش بالای کوهی بلند. قلعه دیو فاصله زیادی تا میدان سبز داشت. باید از چندین دره و صحرا و دورشته کوه می‌گذشتی تا به آن می‌رسیدی. کدام آدم دیوانه‌ای این کار را می‌کرد؟ مگر این‌که بخواهد مرگش را ببیند. می‌گفتند آن قلعه پُراز سیاه‌چال‌هایی است که ساطور از دیوارهایش آویزان است. قلاب‌های گوشت نیز از سقف آویزان است. هم‌چنین می‌گفتند سیخ‌های گول‌آسا و منقل‌هایی نیز در همه جا هست. اگر رهگذری از آن‌جا عبور می‌کرد، دیو بر اشتهای خود برای خوردن گوشت بچه‌ها غلبه می‌یافت و گوشت آدم بزرگ‌ها را می‌خورد.

فکر می‌کنم حدس می‌زنید که دیو بر پشت بام کدام خانه کوبید. بابا ایوب با شنیدن صدا، نعره خشمگینی از دهانش بیرون آمد و همسرش بی‌هوش به زمین افتاد. بچه‌ها از شدت وحشت و غصه به گریه افتادند چون می‌دانستند حالا یکی از آن‌ها از بین خواهد رفت و خانواده آن‌ها باید تا سپیده‌دم فردا یکی از بچه‌ها را هدیه می‌کرد.

از دلهره و اندوه بابا ایوب و همسرش در آن شب چه می‌توانم برای‌تان بگویم؟ هیچ پدر و مادری نمی‌تواند انتخایی این‌چنین داشته باشد. بابا ایوب و همسرش طوری که بچه‌ها نشنوند درباره این‌که چه کار می‌توانند بکنند بحث کردند. آن‌ها تا صبح با هم حرف زدند و گریه کردند. در طول شب از این طرف خانه به آن طرف می‌رفتند و از آن طرف به این طرف تا این‌که صبح نزدیک شد و آن‌ها هنوز تصمیم نگرفته بودند و این چیزی بود که دیو را خوشحال می‌کرد

خالد حسینی

چون بی‌تصمیمی آن‌ها به دیواجازه می‌داد که به جای یک فرزند هر پنج فرزند را با خود ببرد. در آخر، بابا ایوب از جلو خانه اش پنج سنگ شیبیه و اندازۀ هم پیدا کرد و روی هر کدام آن‌ها اسم یکی از بچه‌ها را نوشت و توی کیسه‌ای انداخت. وقتی کیسه را جلوی همسرش گرفت تا یکی از سنگ‌ها را بردارد او مثل گلوله‌ای خود را جمع کرد و گویی که ماری سمی او را نیش زده است.

زن در حالی که سرش را تکان می‌داد به شوهرش گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم انتخاب‌کننده من باشم. تحمل این کار را ندارم.»

بابا ایوب هم گفت: «من هم نمی‌توانم. ولی از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید تا چند لحظۀ دیگر خورشید از پشت تپه‌های شرقی سر بیرون می‌آورد. مهلت، داشت تمام می‌شد. از روی بدبختی به بچه‌ها خیره شده بود. با خودش گفت برای نجات دست، باید انگشت را برید. چشم‌های خود را بست و یکی از سنگ‌ها را از کیسه بیرون آورد.

فکر کنم حدس زدید که بابا ایوب کدام سنگ را برداشت. وقتی اسم روی سنگ را دید، سرش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد برآورد. با قلبی شکسته پسر کوچک‌اش را بغل کرد و قیس هم که چشم بسته به پدرش اعتماد داشت خوش و خوشحال دست‌های‌اش را به دور گردن بابا ایوب انداخت. ولی وقتی بابا ایوب او را بیرون از خانه گذاشت و در را بست، پسرک فهمید اشکالی در کار است و بابا ایوب هم پشت در ایستاده بود با چشمان بسته در حالی که اشک از هر دو چشم بیرون می‌ریخت و قیس محبوب‌اش با مُشت‌های کوچک‌اش به در می‌کوبید و فریاد می‌زد که بابا او را به داخل خانه برگرداند ولی بابا ایوب آن‌جا ایستاده بود و زیر لب می‌گفت: «مرا ببخش، مرا ببخش.» در همین حال زمین در زیرپاهای دیوبه لرزه درآمد و پسرش جیغی کشید و بار دیگر زمین با گام‌های دیولرزد و لرزید تا در آخرازمیدان سبز بیرون رفت و زمین آرام گرفت و سکوت برقرار شد. ولی بابا ایوب هم چنان گریه می‌کرد و از قیس درخواست بخشش می‌کرد.

«عبدالله. خواهرت خوابش بُرده. پتورا رویش بکش. می‌خواهی ادامه دهم؟ مطمئن هستی، پسر؟ بسیار خوب.»

کُجا بودم؟ آهان. بعد از آن چهل روز عزاداری بود. هر روز همسایه‌ها برای آن خانواده غذا می‌پختند و در کنارشان بودند. مردم هر چه که می‌توانستند

بژواک کوهستان

برای آن‌ها می‌آوردند -چای، آب‌نبات، نان، بادام- در همین حال به آن‌ها تسلیت می‌گفتند و ابراز هم‌دردی می‌کردند. بابا ایوب به جز تشکر هیچ حرف دیگری نمی‌توانست بزند. در گوشه‌ای می‌نشست و گریه می‌کرد و سیل اشک از هر دو چشم‌اش راه می‌افتاد گویی که می‌خواست با اشک‌های خود به خشکسالی روستا پایان بخشد. آدم حتی برای شرتترین افراد نیز چنین رنج و عذابی را آرزو نمی‌کند.

چند سال گذشت. خشکسالی هم چنان ادامه داشت و مردم میدان سبز با فقر بیش‌تری مواجه بودند. چندین نوزاد در گهواره‌های خود از تشنگی تلف شدند، آب چاه‌ها کم‌تر شد و رودخانه‌ها خشک شدند ولی غم و اندوه بابا ایوب مانند رودخانه‌ای بود که با گذشت هر روز بیش‌تر و بیش‌تر طغیان می‌کرد. دیگر فایده‌ای برای خانواده‌اش نداشت. دیگر کار نمی‌کرد، نماز نمی‌خواند و به ندرت غذا می‌خورد. همسر و فرزندانش به او التماس می‌کردند ولی فایده‌ای نداشت. دوپسر دیگرش کارهای او را انجام می‌دادند چون بابا ایوب هیچ کاری نمی‌کرد جز این‌که کنار مزرعه بنشیند و همانند مجسمه‌ای تنها و فلک‌زده به کوه‌ها خیره شود، دیگر با مردم روستا حرف نمی‌زد چون فکر می‌کرد پشت سرش حرف‌هایی می‌زنند و می‌گویند که او بُزدل است چون داوطلبانه پسرش را به دیو داده است و می‌گویند که پدر خوبی نیست. یک پدر خوب بایستی با دیو مبارزه می‌کرد. بایستی جان خود را فدای دفاع از خانواده‌اش می‌کرد. یک شب این حرف‌ها را به همسرش گفت.

همسرش به او گفت: «کسی چنین حرفی نمی‌زند. هیچ‌کس فکر نمی‌کند که تو بُزدل هستی.»

بابا ایوب گفت: «ولی من حرف‌های آن‌ها را می‌شنوم.»

همسرش گفت: «همسر، این صدای خودت است که می‌شنوی.» اما به او نگفت که اهالی روستا پشت سرش در گوشه‌ی حرف می‌زنند. چیزی که پشت سرش می‌گفتند این بود که شاید دیوانه شده است.

و بعد، یک روز کاری کرد که دیوانگی‌اش را به آن‌ها ثابت کرد. صبح زود از خواب برخاست و بدون آن که همسر و فرزندانش را بیدار کند مقداری نان خشک درون کیسه‌ای ریخت، کفش‌اش را پوشید، داس خود را به پشت کمرش گره کرد و راهی سفر شد.

خالد حسینی

روزها و روزها راه رفت. هر روز تا غروب آفتاب وقتی که خورشید در دور دست به رنگ قرمز درمی آمد راه می رفت و شب ها هم که باد می وزید، در غار می خوابید. در غیر آن صورت، در کنار رودخانه و زیر درختان و بر روی تخته سنگی می خوابید. کمی نان و هر چیز دیگری که گیرش می آمد - مثل توت وحشی، قارچ، ماهی که با دست های خود از رودخانه صید می کرد - می خورد و بعضی روزها چیزی نمی خورد. ولی هم چنان راه می رفت. هرگاه رهگذران از او می پرسیدند که به کجا می رود به آن ها می گفت و بعضی ها می خندیدند و بعضی دیگر با عجله از ترس این که مبادا دیوانه باشد از کنارش رد می شدند. برخی دیگر هم که مثل او فرزندی به دیو داده بودند برایش دُعا می کردند. بابا ایوب سرش پایین بود و راه می رفت. هرگاه کفش هایش پاره می شدند با بند کفش مُحکم آن ها را به دور پاهایش می بست و هرگاه بندهایش پاره می شدند پای برهنه راه می رفت. با این وضعیت به راه خود ادامه می داد و از صحرا و دره و کوه می گذشت.

سرانجام به بالای کوهی رسید که قلعه دیو در آن جا واقع شده بود. به قدری مشتاق بود که تلاش خود را به نتیجه برساند که هیچ استراحت نکرد و بلافاصله به بالا رفتن از کوه ادامه داد. لباس اش سراسر پاره شده بود، پاهایش غرق در خون بود، موهایش آغشته به گرد و غبار، ولی اراده اش تزلزل ناپذیر بود. سنگ های نوک تیز کف پایش را سوراخ می کردند. بازهای شکاری به هنگام رد شدن از کنار لانه شان بر گونه های اش نوک می زدند. چیزی نمانده بود که باد تُند او را از کوه به پایین پرتاب کند. با همه این ها به بالا رفتن ادامه می داد و از روی یک سنگ به سنگ دیگری پرید تا در آخر خود را به جلوی دروازه عظیم دیورساند.

بابا ایوب سنگی به طرف دروازه پرتاب کرد و صدای غرش دیوبلند شد و گفت: «کیه که جرأت کرده این جا بیاید؟»

بابا ایوب اسمش را گفت و اضافه کرد: «از روستای میدان سبزی می آیم.»

«دوست داری بمیری؟ آسایشم را به هم زده ای و باید بمیری چه کار

داری؟»

«این جا آمده ام که تورا بکشم.»

دیو در آن سوی دروازه کمی مکث کرد و سپس دروازه آرام باز شد و دیوبا

بژواک کوهستان

هیكل گنده و وحشتناك خود رو به روی بابا ایوب ایستاد.
دیو با صدایی مانند غرش رعد گفت: «که آمده‌ای مرا بگشی.»
بابا ایوب گفت: «همین طوره. باید کار یک‌سره شود و امروز یا من باید بمیرم یا تو.»

لحظه‌ای به نظر آمد که دیو با دندان‌های خنجرمانندش بابا ایوب را از روی زمین برخواهد داشت و کارش را تمام خواهد کرد. ولی چیزی موجب تردیدش شد و به دقت به او نگاه کرد. شاید حرف‌های دور از عقل پیرمرد موجب تردیدش شده بود. شاید هم سرو وضع مندرس، چهره خون‌آلود، سر تا پای غبار گرفته و شیارهای عمیق روی بدنش او را به تردید وا داشته بود و یا شاید دیو ذره‌ای ترس در چشم‌های او ندیده بود.
«گفتی از کجا می‌آیی؟»

«میدان سبز.»

با این شکل و قیافه‌ای که تو پیدا کرده‌ای، میدان سبز باید جای خیلی دوری باشد.

«نیامده‌ام این‌جا که وراجی کنی. آمده‌ام که...»
دیو پنجه‌اش را بالا برد و گفت: «بله، بله. آمده‌ای که مرا بگشی. ولی به من مهلت می‌دهی که قبل از کشته شدنم آخرین حرفم را بزنم.»
بابا ایوب گفت: «بسیار خوب. ولی فقط چند کلام.»
دیو پوزخندی زد و گفت: «متشکرم. چه کار شری علیه تو مرتکب شده‌ام که حکم مرگ‌ام را صادر کرده‌ای؟»
بابا ایوب در جواب گفت: «تو پسر کوچک‌ام را از من گرفتی. در دنیا او عزیزترین کس من بود.»

دیو خُرخرکنان دستی به چانه‌اش زد و گفت: «بچه‌های بسیاری را از پدرها گرفته‌ام.»

بابا ایوب با عصبانیت داس خود را بیرون کشید و گفت: «در این صورت باید انتقام آن‌ها را هم بگیرم.»

«باید بگویم شهادت تو برای ام تحسین برانگیز است.»
بابا ایوب گفت: «تو هیچی از جرأت نمی‌دانی. برای این که جرأت داشته باشی، باید چیزی در خطر باشد، من هیچ چیز ندارم که از دست بدهم.»